

### داشتم خفه می‌شدم

۱



■ خاطره علی اکبر  
ناطق نوری  
■ از خاک سپاری امام

با خود گفتم: «تقدیرم این است که با امام بمیرم» در یک لحظه زندگی‌ام را مرور کرده و دیدم که هیچ مشکلی ندارم؛ همین لحظه روزنه‌ای پیدا شد و من از زیر پای جمعیت خودم را نجات دادم، تلویزیون که مراسم را مستقیم پخش می‌کرد، عده‌ای از دوستان داخل قبر رفتند را دیده بودند اما بیرون آمدنم را ندیده بودند و نگران شده بودند.

### همیشه بغض و کینه به آمریکا محفوظ باشد

۲



■ خاطره آیت الله محمدی  
ری شهری  
■ از یک مرقومه امام

در سال‌های پایانی جنگ، طرح ویژه‌ای به سران قوا پیشنهاد شد و در جلسه‌ای به تصویب رسید، ولی برای رعایت احتیاط این جانب در تاریخ ۲۶ خرداد ۶۷ طرح یادشده را برای حضرت امام خمینی (ره) فرستادم تا اگر رهنمودی درباره آن دارند، بفرمایند. چند روز بعد ۳۰ خرداد ۶۷ مرحوم حاج احمدآقا پاسخ حضرت امام را چنین منعکس کردند: «در جریان بحث رابطه آمریکا چند مسأله باید کاملاً روشن شود. یک باید همیشه در دل همه دست‌اندرکاران به‌ویژه شما که مسئولیت این کار را به عهده گرفته‌اید بغض و کینه آمریکا محفوظ باشد....»

### وسعت و پرکاری امام

۳



■ خاطره‌ای از آیت الله  
موسوی اردبیلی  
■ درباره نحوه تدریس امام  
در حوزه

من یادم هست ایشان وقتی درس فلسفه در صحن حضرت معصومه علیه‌السلام می‌گفت بلافاصله درس دیگری می‌گفت. این درس که تمام می‌شد بیرون می‌آمد و حدود ۵ دقیقه از این طرف صحن به آن طرف قدم می‌زد و برمی‌گشت درس دیگری را شروع می‌کرد. همین قدر در عرض ۵ دقیقه که از حجره بیرون بیاید قدم بزند و برگردد یک فرجه‌ای برای او بود. شاگردانش هم زیاد بودند به طوری که مسجد سلماسی پر می‌شد.

# حدیث دل دادگی

روایت حاج عیسی جعفری  
از روزهای پایانی حیات امام خمینی در کتاب عیسیای روح‌الله

### شهرام گودرزی نویسنده

«عیسای روح‌الله» خاطرات حاج عیسی جعفری خادم حضرت امام خمینی رحمه‌الله علیه است که در چهار فصل به رشته‌ی تحریر درآمده: فصل اول به زندگی‌نامه‌ی حاج عیسی، دوران کودکی و معرفی خانواده اختصاص دارد، فصل دوم خاطرات وی از وقایع مهم قبل از پیروزی انقلاب اسلامی از ۱۵ خرداد ۴۲ تا بهمن ۵۷ را در بر می‌گیرد، فصل سوم که قسمت اصلی این اثر است با عنوان «بر کرانه خورشید» شامل خاطرات حاج عیسی در دوران خدمت‌گزاری در محضر امام خمینی است. در این فصل، راوی سیره زندگی امام، منش و خصوصیات اخلاقی ایشان را به تصویر می‌کشد. ماجرای دیدار سیدحسن نصرالله با امام خمینی و روایت حاج عیسی جعفری از ملاقات‌های خصوصی و عمومی امام از دیگر بخش‌های مهم این فصل است. فصل آخر این کتاب نیز شامل خاطرات حاج عیسی درباره حجت‌الاسلام حاج احمد خمینی (ره) است.

مرحوم حاج عیسی جعفری (۱۳۰۶-۱۴۰۰) از خادمین خاص بیت امام بود که به واسطه‌ی خواهرش کسب و کار خویش را رها کرد و برای خدمت‌گزاری راهی جماران شد و تا پایان عمر مبارک حضرت امام و پس از آن سیداحمد خمینی یادگار ایشان در آن‌جا ماند. حاج عیسی درباره‌ی نحوه‌ی ورودش به بیت امام می‌گوید:

«در مقطع حضور امام خمینی (ره) در جماران و در بحبوحه‌ی حوادث پس از انفجار حزب جمهوری اسلامی، حاج احمد آقا اعلام می‌کنند ما یکی را برای حضور در جماران می‌خواهیم که فلان ویژگی‌ها را داشته باشد؛ کسی را می‌خواهیم که شبانه‌روز در جماران مستقر باشد و به او اطمینان داشته باشیم. خواهرم که در نجف خدمت امام بود مرا معرفی می‌کند. اقلیما به ایشان می‌گویند من برادری دارم در این‌جا زندگی

می‌کند و مورد اطمینان است. ایشان که پیش‌تر یک‌بار زمینه‌ساز ملاقات من با امام در همان‌جا و یک‌بار هم در قم شده بود، این بار زمینه‌ساز امری مهم‌تر و سرنوشت‌ساز برای من شد. حاج احمد آقا از او در خصوص پیشینه‌ی من می‌پرسد و اقلیما نیز سرگذشت من و فعالیت‌هایم را به طور مبسوط برای او تعریف کرد [...] نهایتاً ایشان موافقت اولیه خود را برای حضورم در بیت اعلام می‌کند و می‌گوید زنگ بزنید بیاید. بالاخره لحظه موعود فرا رسید. از جماران به من زنگ زدند و گفتند امام شما را می‌خواهد و بدون تأمل به آن‌جا رفتم. [...] پس از ورود به بیت، ابتدا خدمت حاج احمدآقا رسیدم؛ چون ایشان تا خوب از خلقیات هرکس اطمینان پیدا نمی‌کرد نمی‌گذاشت با امام باشد. نهایتاً حاج احمد آقا دستور دادند مسئولیت تلفن‌ها با شما باشد و اولین وظیفه‌ام مشخص شد. البته بعداً کم‌کم کار و مسئولیت‌ها و اختیاراتم زیاد شد. وقتی وارد بیت شدم خیلی دلم می‌خواست که امام را سریع‌تر زیارت کنم. در روز اول اصلاً این امر حاصل نشد و ناراحت و مغموم از این مسئله روز را به پایان رساندم؛ اما در روز بعد مطلوب حاصل شد و بالاخره خدمت ایشان رفتم. اولین دیدارم با امام بسیار ساده بود. رفتم و حضرت امام را زیارت کردم و دست‌شان را بوسیدم و امام هیچ سؤالی نکرد. از آن پس مدام توفیق زیارت امام را داشتم. جدای از برخوردهای کاری، هنگام قدم زدن ایشان در حیاط و اوقاتی که در حسینیه ملاقات عمومی داشتند هم امام را می‌دیدم. در وقت ملاقات با امام فقط سلام و احوال‌پرسی می‌کردم و اصراری به این نداشتم که دست ایشان را ببوسم؛ می‌فهمیدم که امام خیلی دوست ندارد که دست ایشان را ببوسم. امام مرا حاج عیسی صدا می‌کردند و من هم امام را آقا چون صدا می‌کردم.»

### روزهای آخر حیات امام

از مهم‌ترین فرازهای خاطرات حاج عیسی روایت واپسین روزهای زندگی حضرت امام است. ایشان در «عیسای روح‌الله» درباره‌ی آن روزها می‌گوید:

«حضرت امام بعد از همان باری که در حال قدم زدن زمین خوردند و شیشه‌ی ساعت و نگین انگشترشان شکست، به طور جدی تحت مراقبت پزشکان قرار گرفتند؛ آن‌ها در ساختمانی در همان منطقه که به آن‌ها اختصاص داده شد مستقر بودند. یک دستگاهی در جیب امام کار گذاشته بودند که وضعیت قلب امام را به آن‌ها گزارش می‌داد؛ بنابراین آن‌ها مدام چگونگی عملکرد قلب ایشان را زیر نظر داشتند. گاهی در اثر عوامل مختلف رابطه‌ی پزشکان با دستگاه قطع می‌شد. بلافاصله به من زنگ می‌زدند که بروم از امام اجازه بگیر تا پزشکان ببینند دستگاه را تنظیم کنند. من می‌رفتم خدمت امام به عرض‌شان می‌رساندم و ایشان می‌گفتند بگو ببینند. گذشت تا آن‌که امام بیماری معده گرفتند و از معده‌ی ایشان نمونه‌برداری کردند. نمونه را آقای میریان به آزمایشگاه تخصصی برد و گفت متعلق به پدرم است تا ناشناس بماند و در تصمیم‌گیری‌ها تعارفات داخل نشود که متأسفانه تشخیص سرطان داده شد. امام درد داشتند، ولی هیچ‌وقت به روی خود نمی‌آوردند و هرگز نمی‌گفتند درد دارم یا به دکتر بگویند بیاید. آن شبی که امام را به بیمارستان بردیم من بالای سرشان بودم. آقای میریان، آقای سلیمانی و چند پاسدار دیگر هم به خاطر دارم که آن‌جا نزد امام بودند. دکترها هم در آن چند روز می‌آمدند و می‌رفتند. از خاطراتی که از ایام بستری بودن امام خمینی رضوان‌الله تعالی علیه به یاد دارم این است که یک بار آقای عسگرآولادی به بیمارستان آمد. گفت حاج عیسی دلم برای امام تنگ شده بگذارید بروم امام را ببینم. من رفتم خدمت امام به عرض‌شان رساندم. امام فرمودند بگو بیاید. آقای عسگرآولادی پیامش را دوباره و این بار رو در روی امام تکرار کرد و گفت دلم برای تان تنگ شده بود. امام با مهربانی فرمودند من هم دلم برای شما تنگ شده بود. امام در آن روزها دستور دادند آقا سید علی نوه‌شان، که آن موقع علی کوچولو بود، را خدمت‌شان ببرند و در حقیقت با او وداع کردند. عجیب این که در روز سوم فرمودند دیگر علی را پیش من نیاورید. اما در کل